

The Potter's Hands



The Karez Project Library
Volume 5.0D

The Potter's Hands (Dari)

دستان کوزه گر

صدای تیره‌ای تفنگ سکوت صبحگاهی را برهم زد و دسته‌ای از پرس‌توهای آسوده را به پرواز در آورد. پسرک وقتی دید مرد تفنگ‌گذاری که دستان سیاهی بر سر داشت با مت‌دکان پدرش براه افتاد، از وحشت در جایش خشک شد. صدای کوبیدن گام‌های آرام بس قن‌داق تفنگ بر توده‌ی کوزه‌ها که حاصل هفت‌ه‌ها کار کوزه‌گر را با ضرب‌ه‌ای به خاک طالب هم‌ین‌که‌ت‌بدیل می‌نمود بگوش رسید. پس از کوزه‌ها، نوبت دکان‌دار وحشت زده بود. "آغ!" پایش از آن‌که ماشه را بکشد، چشم‌ان‌نشان‌ه گرفت، پسرک ناگهان فریاد کشید: سرد و تیره‌ی طالب برگشت و به پسرک بگونه‌ای خیره شد که سنگ‌دلی و تیره‌گی فریاد بار دی‌گر در کوچه پی‌چید و شلیک هبارپژواک دودرونی اش را برمل می‌ساخت. "آغ!" و پرواز دسته‌پرن‌دگان تکرار شد.

. ترس آنچه را که در خواب دیده بود در ن‌جیب با چشم‌ان‌اشک آلود از خواب پرید. بی‌داری اش نیز ادامه یافت. بدنش شپ عرق شده بود اما نه از گرمای خفقان آور شبی که خواب دیده بود. که در بود حتی ن‌سیم می‌م در آن ن‌می‌وزید بل‌که از کابوسی

را و هوای سنگین‌می‌چرخید پ‌که بالای سر او و دی‌گر اعضای خان‌واده اش آرام آرام بیرون بروم. "باید بسوی ن‌جیب می‌ران‌د بدون آن‌که تس‌کین‌ش دهد. با خود فکر کرد: "راش را بسوی در گشوده‌ان‌گاه بس‌مت بام روان شد. از چارپای‌های هم‌سای‌گان‌ی که اطاق‌های خود را برای گریز از گرم‌ترک کرده به بام پناه آورده بودند، به آرامی گذشت‌ه به ذخیره آب و ش‌هر خوابیده‌را به ن‌ظاره گرفت. ت‌کی‌ه ن‌مود

او در پش‌اور زندگی می‌کرد اما وطنش آن‌جا ن‌بود. از است‌الیف در ذهنش فقط خاطره کم‌رن‌گی باقی مانده بود ولی هوای گوارای شمالی را از یاد ن‌برده بود. هوای پش‌اور چنان می‌شد هوا را گرفته و سنگین بود که در اثر دود ص‌دها موت‌ر باری، ت‌کسی و رکش‌ا، نه تن‌ها م‌ب‌چشم دید بل‌که می‌شد م‌زه اش را نیز چشم‌ش.

چرا زندگی او آن‌قدر پ‌ژمرده شده بود؟ هنوز جوان بود ولی جوانی اش بزودی سپری می‌شد. اگر در است‌الیف می‌بود اکنون در ه‌جده سال‌گی از پدرش حرفه‌ی کوزه‌گری را بخوبی رای پ‌یدا کردن نان بخور و یادگرفته بود و به خان‌واده اش دست‌گیری می‌کرد. در پش‌اور ب‌ن‌میر خان‌واده اش، به هرکار خ‌ش‌ره دست زده بود ولی آیا او باقی عمرش نیز به مهاجرت، چون د‌س‌ر باری در سرزمین بی‌گان‌ه سپری می‌ش

ست‌الیف اف‌کر می‌کرد که ای کاش خان‌واده اش در اف‌غان‌ستان می‌مان‌د. ای کاش او در . یک‌باره بی‌اد خوابش افتاد و با خود گفت بزرگ می‌شد و مان‌د پدرش کوزه‌گری می‌آموخت او سال‌ها قبل از طالبان، خان‌واده‌که این کابوس ه‌ی‌چ ش‌باهتی با واق‌عیت زندگی اش ن‌داشت. اف‌غان‌ستان را در اثر جنگ ترک گفته و پدرش در پش‌اور از رنج زندگی در کم‌پ‌ه‌ا دق کرده ده و مادر، خواهر و برادر مرده بود. به‌م‌ین دل‌یل ن‌جیب که پس از پدر سرپرس‌ت خان‌واده اش خوردش را مت‌قاعد کرده بود که ات‌اقی در ش‌هر ب‌گی‌رن‌د ورنه مان‌د پدرشان در اثر بی‌کاری خوان‌د مرد.

باخود فکر کرد: "نه، خوابم پ‌ر از رمز بود. این کار خدا و نشان‌ه درس یا م‌ب‌گویی؟" رهن‌مودیست برای من. بس‌یار ش‌ب‌یه خواب دی‌گرم بود. خداوند چه می‌خواهد برای گذشت‌ه اش از بس‌یاری جهات مان‌د خواب آن‌ش‌بش بود جز ی‌ک مورد. پرواز خواب هفت‌ه پرن‌دگان، کل‌اش‌ن‌کوف، کوزه‌های خورد شده م‌م مثل م‌م بودند ولی با این تفاوت که آن‌بار کشت‌ه بود نه طالب. ع‌س‌کر روسی پدرش را

ر به ترک وطن کردند. و آن‌ان را م‌جبو کرد که روس‌ها زندگی شان را تباه‌با خود فکر

The Potter's Hands (Dari)

خواب اولش ببياد آورد که عسکر روسی مانند طالب چشمان سياه نه با بخاطر آوردن بل که چشمان آبی سردی داشت که در آن راه گمی و سرگشتگی اش را میشد خواند. در خواب امشبش طالب در اثر نفرت دست بقتل زده بود و میدانست که چه میخواد ولی روسی از به قتل زده بود و نمیدانست سرنوشته اش به کجا ختم میشود. ترس دست

"قتل پدرم به نابود شدن گذشتۀ ام شباهت داشت و درهم شکستن کوزه ها به ویرانی آینده ام. این رمزها برای چیست؟ چگونه اینها چیزهای تازه ای بمن میفهماند؟ هم را گم کرده ام." زندگی من عاری از امید است. من نیز مثل آن عسکر روسی را

از پایین بانگ خروس بلند شد. چارپای ای با پهل و خوردن یکی از افراد خوابیده به صدا در آمد. در دوردست افق روشنی کم کم پدیدار شد و آذان اولین مؤذن در غرغز کرده تاریکی رو به کاهش، به هوا خاست.



"مادر، از آغایم برم قصه کو."

خواهش او را نادیده گرفت و زواله ها را آماده کرده به دخترش که مصروف مادر نجیب، برو سر بام به بیادرت بگو که بیایه خمیر ره ده گفت: صدف پاک کردن برنج بود نان وای بیبره" شاید بخاطر مصروف بودن، به نجیب پاسخ نداد و شاید هم نمیخواست زخمهایش را با ند. صحبت در مورد شوهرش تازه ک

چی ره میخوای بفامی. تو هشت ساله بودی که او فوت پس از رفتن صدف گفت: "کد. یادت نمانده؟" ولی ده کمپ از (داشت)، بلای کم کم ده یادم مانده. یادم میایه که دستای درشتی داش ش نرم شده میرف. یادم میایه که با بازوای قویش مره ده بغل میگرف. مه ای بیکاری قف دست نتایم ره ده قف دستایش می مالیدم که سفال زیبای ره که پیش از خاک و خاکستر انگش شدن زندگی ما، کت اون ساخته شده بود بیاد بیارم. حکیم، شگور ره ده نان وای بیبر. ند و مادرشان گفت: "و برادرش برگشت صدف خوارته هم راهی میکنم که ببینه چی میکنی." کدم؟" حکیم اعتراض کرد: "چی؟ مه چی زود برو، نوبت بگی. نورزی هم بخاطر ازی نمیایه که ده جای خودت ده صدف ه بگی. تو برم گزارش بته. نورزی چادراتاد شوه. او فقط میره که پس ده بار

نجیب تو بس یار وقتی آنان ترک گفتند رو به پسر بزرگترش کرده گفت: "رفته چرت میزنی. مه وخت بر ایطو استی و ده باره گذشتۀ و چیزای که از دست چرتی فکر امروز استم. ده فکر ازی که نان ما چطو میشه و کرای خانه ره از کجا ه چیزا ندارم. مه د کنیم."

- چرا پس ده استالف نریم؟ ما و شما ده اونجه داریم و میتانیم که زندگی خوده از سر بگیریم.
- رفته که ده شما ای چی کدن؟ بس یار زود اس. شاید طالب با باز بیاین. یادت نجیب از قصه های شمالی خبر داشت. طالبان پس از بی نتیجه ماندن تقلا های شان در جنگ با احمد شاه مسعود، شمالی را به آتش کشیدند و احتمال نمیرفت که خانه ی آنان هنوز پا برج مانده باشد.

The Potter's Hands (Dari)

م. "ديگه ديديدمادر، مه، يک خو نجيپ به چشمان مادرش خيره شده گفتم: " _ تو ميميشه خو می بينی. باز يک وحشت ديگه به زندگی وحشتناک مه اضافه شد؟
بش نوم. هتم يخوايم قصه خو ان
_ ولی ای آخرش فرق ميکد.
_ ای دغه عسکر امريکايی پدريت ره کشت؟
با جاری شدن اشک از چشمان مادرش، نجيپ برای اولين بار پی برد که خوابه ای
چه تاثيری گذاشته است. مادرش ناله کرده گفتم: "ديگه آرام نتي." و او بر مادرش
با گوشه ی چادر، اشکهای خود را خشک کرده برنج را در ديگ انداخته مصروف آماده
کردن غذای شب شد.



تکيه به ديوار مسجد ايس تاده بود و تجمع نمازگزاران به آهستگی از بانجيب
. نماز جمععه برای او ميميشه ميگشتن دن بعد از ظهر بر درون مسجد به زير آفتاب سوزا
از اهميت خاصی برخوردار بود. اکثراً درانجا احساس می کرد به افغانستان بر
گشته است. مراسم دعا به دري اجرا می شد؛ مردمان دور و برش همه تاجک بودند و همواره
از آخرين تحولات در آنطرف مرز گپ زده می شد.

ضطراب آورترين تحولات ساله ای مبارزات را ايجاد کرده ولی همراه حوادث اخير ا
با آن چرقه هايی از اميد هم خلق شده بود. قوم و خويش نجيپ از قتل احمد شاه مسجد
عميقاً اندوهگين گشته بودند. بس ياری از نمازگزاران پن جشيري بوده و از دست
گ طرفدارانش نفوذ کرده بود. در دادن او برای شان غير قابل تحمل بود. غم به رگ ر
خبر حمله به - عین حال با مرگ احمد شاه مسجد گويي سرعت حوادث تيز تر شده بود
امريکا، تهاجم امريکايی ها به نفع اتحاد شمال و بالآخره سقوط فوری طالبان. شور
و هيجان برگشت به وطن به اوج خود رسیده و ديگر صحبت ازین نبود که آیا
یا نه، بلکه بحث بر سر تعيین وقت آن بود. برگردند

مردم رين نجيپ در حال يکه ختم گفتم گوی ريش سفيدان را انتظار می کشيد ديوار
. امان الله از نگاه های نجيپ دريافته بود که با پشتش خنک را احساس می کرد
چوانک انتظار ملاقاتش را دارد و با ختم گفتمگو و خدا حافظی، ملای مهربان بسوی
نجيپ برگشته و با او احوال پرسى کرد.
السلام عليکم نجيپ الله. خوبستى؟ فاميلت خوبن؟
الليکم سلام. بلی خوبم صيب، شما چطورين؟ صحتتان خوبس؟
ده نظرم کتتمه کدام مشوره داری.
بلی صيب. خواى تازه ديديم.

د صدا زد: "ببخشين صوفی امان الله دور خورده مردی را که مسجد را ترک می کر
صيب. ميميشه يک لحظه کت م باشين؟"

نشستند و امان الله، نجيپ را به صوفی محترمی که رامرو سردمر سه باهم روی
از مدتی بدان سو در بين شان بود، معرفی کرد. بودن در حضور او افتخار بزرگی
را خواهد داد. با بود و نجيپ ديگر مطمئین شده بود که خداوند تعبير خوابه ايش
دستپاچگی و نگرانى زياد، نجيپ دو خواب اول خود را قصه کرد و افزود:

- م احساس مه م. جای و رقم رقمش مت سابق بود، مگو ديديباز دينه شو دوباره خ
وختينم بس يار زياد احساس بدش گونى ميکدم. مگه ده ای بيخي فرق داش. ده خو
ازو پيش احساس ختى و آرامش داشت م که هيچخ و از شروع اي طويک احساس خوشب
م. داستانشام فرق ميکد. مه تنام بودم. نه عسکر بود و نه کدام کس نکده بود

The Potter's Hands (Dari)

تفن گدار دي گه. آغاييم آم ديده نميشد. مه ده دم دکان آغاييم ايس تاد شده، تکای س فال ش کس ته ره که پيش پاييم افتيده بود، س می مي کدم که يک دست سر شانيم مانده شد. تمام دستايش يک رقم احساس گرمی و محبت برم داد و فاميدم که اتفاق بدی نميفته. ميخواستم دور خورده روی کسی ره که دست خورده سر شانيم مانده بود ببينم که يک دفعه متوجه شدم ده پالوييم ايس تاد شده. مگم مه چشم خورده از روی تکه دکه نشانخته پالوييم زانو زده های ش کس ته س فال ورداشته نميتانيستم. اي مر سته ره شروع کد ده ورداشتن توتای س فال. او ده پيش چشمای حيران مه توتای ش کس س فال ره جمع کده و پوچکای ره دوباره جور می کد. امي طو ده مه دي گه چسپانده و کوزه ی چرت غرق بودم. طرفا ره يک به يک تکميل مي کد و مه با تعجب سی می کدم. ده ا طو امي طو يک کار ممکن اس، که بي دار شدم. وقتی بي دار شدم حس مي کدم که که چ گويي ده حضور الله. تعالی بودم.

ملا و صوفی چيزی نگفتند. بالآخره سکوت ش کس ت و امان الله دست دراز کرده بازوی می ديدي. "صوفی را گرفت و آهسته گفت: "پدرش آم امي طو خو

- ت چی معنا داره. "ن، به نظر خودت ای خوا: "نجيب جا صوفی به سخن آمده گفت
- مه معمولاً فکر می کدم که زندگيم خالی از اميد اس و گذشته و آيندم مر دو از وختش رسيده که دست رفته. مگم حالی نمی فامم. فکر مي کنم خدای تعالی مي گه نده زندگيم دوباره چيزا روبراه خاد شد و توتای پراگم. تمام پس ده استالف بر ا خاد شد. يکج

صوفی گفت: "تفسيرت ان دقيق اس. مه حدس ميزم ممکن معناه ای عميقتري ده خوت باشه. آيا تمام چيزای ره که ده خو ديدي برم گرفت؟ کدام چيزی نگفته نمانده؟"

- صيب مه فکر می کنم تمام چيزا ره قصه کدم. مه خو امي طو فکر می کنم.
- تم. کت آثار رومی آشنایي داری؟ مه مساله حضور خدا ره بسيار جالب ياف
- صيب قصايشه شنيديم، مگه کدام اثرشه بياد ندارم.
- رومی نوشته که: "من به همه صليب ها و در هر کليسا او را جستجو کردم ولی او در آنجا نبود. به معابد هندوها و زيارتگاه های چين رفتم ولی او در آنجا نبود... او هي چ جای ديگری نبود." بنظرت - او را يافتم بالآخره در قلب خود نگاه کردم و ا منظور رومی چه کسی بود؟
- مالومه که منظورش خدا بوده.
- تو به طريقت تصوف خيلى نزديکی، نجيب الله. احساس می کنم درک تمام مفاهيم اي خو بر ما مشکلی اس. مگه بازآم مه به ای باور استم که خوتان باید نشانها با خدا داشته باشه. و بری شما مي گه که زندگي تيت و هايی از قربت قلبی شما پرک تان دوباره جم و جور ميشه. کار ساده نخواست بود ولی اگه به ندای درونت لبیک بگويی راه ته پيدا می کنی.

ديدار آنان به پايان رسيده و نجيب الله حالتی را داشت که پس از ديدين يکی از خوابها منمايش خدا حافظی کرده از دنيای روياهايش به جهان واقعی قدم برایش دست مي داد. با ر نهاد.



م و تو توره بدنيا آوردیم استخوانت هستيم. مه "چرا مي خايی ما ره بکشی؟ ما هم خون حالی مره ده دم مرگ برابر می کنی."

مر زمستان بزودی فرا می رسيد. شمرک خيمه های مهاجرين. برگشته، که در حاشيه ش کابل برپا شده بود، فقط يک سرپناه موقتی بود. کسی انتظار نداشت به آن زودی چنان

The Potter's Hands (Dari)

تعداد وسیعی از مهاجران به وطن برگردند و کابل از عمده چنان رقم بالایی برگشتگان بر آمده نمی توانست. سرپناه پیدا نمی شد و مردم از نظر غذایی در مضیقه قرار گرفته بودند.

وباره لب به شکایت گشوده گفت: "ای کار از دست تو شد، نجیب. مه مادر نجیب دبرت گفتم تا سال نو ماطل شو، خُو تو باد از دین چند صوفی، شله شدی که حالی دیگه خدا ما ره امر کده که پس ده وطن بریم. بنظرم خواست خدا می بود که چان ما و شما ره ده خاک ان از خوردن خویشاوندای ما سیر شده بود و بری ما و شما خود ما بگیریه. شاید آم خاک پاکست جای نداشت.

- مادر، خایش می کنم کوشش کو قوی تر باشی. روسها امروز ده کمپ آمده فامیلا ره بخاطر کمک نام نویسی می کدن. مه آم کارت گرفتیم. اونا ده سفارت شان دست ما می ایه. گندم توزیع می کنن. مه و حکیم صبا وخت می ریم، ببینیم چه ده در جواب، مادر نجیب گفت:
- مه پیش ازیکه نان روسا ره بخورم خوده از قحطی می کشم.

نجیب و حکیم صبح وقت بسوی شهر براه افتادند. با تمام تلاشی که آنان کردند تا قبل از بر و بار شدن زیاد خود را درانجا برسانند؛ در پیش سفارت با انبوهی از مردم جاده دارالامان در اثر تجمع مردم بروی موترها و عابریین بند شده بود. ولی روبرو شدند. پس انترها تعداد زیادی از مردم بخاطر نداشتن کارت ازانجا دور شدند.

مردو برادر، با کارتی که در دست داشتند داخل صحن سفارت شدند به این امید که کمک آغاز شود ساعتها گذشت. وقتی بزودی کمک بدست خواهند آورد. پیش از آنکه توزیع در اول صف چار و جنجال و یخن کشک برپا می شد و جریان توزیع را، آغاز شد هر چند لحظه تا اعاده نظم معطل می ساخت.

وقتی آن دو به جای توزیع نزدیک شدند، نجیب چشمش به چیزی یا کسی در پیش روی ه نگاه می کرد. نجیب کارت را به دست شان افتاد و در جایش بی حرکت ایستاده خیره خیر حکیم داده گفت: "گندم بگی، مه ده دم دروازه منتظرت استم." پیش از آنکه حکیم اعتراض روبرو مردم ناپدید شد. بپرسد در میان بی کنده یا از او چیزی

حکیم پس از چند ساعت، درمانده و با دستان خالی نزد نجیب برگشت و از برادرش عذر ی کرد که سرش قهر نشود و گفت: "گندم ختم شد. بری ما گفتن که صبا خواهی بیایین." ولی گویا نجیب هیچ نشنید.

- شنیدی؟ چه کدیت؟ فقط بگویی کدام بلا ره دیده باشی.
- ها، دیدم حکیم. بیای که زود ازینجه بریم.

ه شد و پیش ازانکه آنان از در خارج شوند دست نیرومندی روی شان ی نجیب گذاشت صدایی در گوشش به آرامی نجوا کرد: "ده دم در منتظر باشین، مه برتان یک مقدار گندم پیدا می کنم." نجیب نگاه نکرد ولی می دانست که چه کسی این حرفها را زده بود.

- بود "عسکرا حکیم گفت: "چی گفت؟ او یکی از م کمی گندم روبرو کم شوه. شاید بتان می فامم. بیای که ماطل شویم تا ب بگیریم.

عسکر زود برگشت و گفت به تعقیب او بیایند. نجیب بزمین چشم دوخته و مطیعانه او را دنبال می کرد. عسکر آن دو را در یک گوشه ی حویلی برد. پشت یک کانتینر بوجی گندم مانده بود. درین وقت نجیب به صورت مرد خیرخواه نگاه کرد. عینه د؛ عسکر روسی که در خوابهایش دیده بود. نجیب پرسید: همان بود که فکر می کر

The Potter's Hands (Dari)

- شما چطو ای کمکه به ما کدین؟ چی چیز شما ره وادار کد که ما ره به ای رقم کمکه کنین؟
عسکر روسی در جواب گفت:
- شاید ده دلتان ای آم بگرده که چطو یک عسکر روسی دری صحبت می کنه.
روسی در افغانستان، ذهنش را پر کرد. در با بیان این جمله خاطرات روزه ای اول عسکر آن ایام هنوز به اعتقادات کمونیستی اش پابند بود و باور داشت که آموختن دری به بیان ی را اعقایدش کمکه خواهد کرد. ولی فرصت یاری نکرد. او انتظار داشت در افغانستان عده از گذشته اش بیزار به کمونیسم جلب کند ولی بر عکس در برگشت خودش منقلب شده و گشته بود.

نچی بگفت:

- امروز سوالات زیادی در ذهنم هجوم آورده. مخصوصاً ای سوال که چطو اونای که علاقه مند کمکه به ما ممکن اسده کودکیه اوطو مصمم به تخریب زندگیم بودن. باشن.
- پانزده سال قبل ما یک سرباز جوان ده افغانستان بودم. ده او روزی که چیزی زیادی ره آموختم. ما فامیدم که ده وجود ما استعداد غیر قابل باور، وحشتنا ببری بیادگیری موجود اس. تا وقتی ده اینجه می جنگیدم هیچ وخت ده دلم نگشته بود که آدم بدی مستم. ما ای رام یاد گرفتیم که رهبرای کشور ما عاری از خطا الی ده مورد اغراض کشور و رهبران نیستن. ولی تا وقتی ایچه جنگ می کدم هیچ سو ما از خود نپرسیده بودم. ما مرگزم نیستانم چیزیای ره که توسط ما یا ملت ما به شما تحمیل شده جبران کنم؛ اما ممکن اس از بین تمام کسای که از دست ما رنج دیده، از شما خایش کنم که ما و ملت ما ره ببخشین.
- عاجز ما حتی از درک گپایت ما نیس. چیزی ره که تو می خواهی ده توان استم.

ی که در خواب بارها باعث اذیتش شده بود، نگاه کرده، متوجه شد انچی ب وقتی به چهره که دیگر از آن نمی ترسد. او به این اندیشه ماند که آیا این عکس العمل تازه نتیجه چشمان عسکر، صحبت های عسکر است یا کدام چیز دیگری چون چیز متفاوتی در چشمان شب بود که روحاً دچار خواری شده باشد، بلکه آرامش درونی او را نشان دیگر چشمان انسان می داد. به چشمان کسی می ماند که از مسیر هدفش آگاه است.

- میفامم که تقاضای زیاد کدم، شاید بیس از حد زیاد. خوب، باشه که بوجی ره کت تان بالا کنم.
چی ببالا کرده پیشاپیش آنان بسوی سرک دارالامان براه افتاد. بوجی را به شانیه ن برانجا تکسی را ایستاد کرده خطاب به مردو برادر گفت: "می خواهی ده مندوی برده بفروشین؟"
- بله. اما کرایه موتر ره نداریم.
- روسی یک مقدار پول افغانی را بسوی موتروان پیش کرده گفت:
- ن و ای آم کرایت. ای دو نفر ره ده مندوی برس

نچی ب و حکیم کیسه ره در داله موتر جا بجا کردند و نچی ب به چهره عسکر نگاه کرده آسته گفت: "تشکر." تکسی براه افتاد و عسکر با صدای بلند گفت: "بامان خدا."

نچی ب لحظه ای آرام نشسته بود ولی یک دفعه بی اراده دور خورده از شیشه عقب نگاه سکر هنوز ایستاده تکسی را نگاه می کرد که در امتداد جاده، برای گریز از کند و کرد. ع کپر پیچ خورده دور می شد.

The Potter's Hands (Dari)

نجیب رو به حکیم کرده با تبسم گفت: "گندمه که ده یک قیامت خوب سودا کدیم، باز ضروری بخیریم." چیزی می‌شده بری نان امش و آرد تازه و دیگه م روسی بود چطو کنیم؟" در جواب، نجیب گفت: "به مادرم نمی حکیم پرسید: "اگه آرد گند گیم که از گندم روسی اس."



نجیب وقتی به خیمه داخل شد، پیروزمندانه اعلان کرد: "خانه ما هنوز جور اس. حد اقل ن. دکان چور شده، خو چرخ داربامگفته می‌تانم که اکثر دیوارایش سالمن و دو اتاق هنوز م هنوز جورس. باد از ساله، تانستم چرخ بدمش. اگرچه وخت می‌خایه، خو وزه گری پدرک ی‌کروز کسب آغایمه یاد خاد گرفتیم. حتی بهتر ازو که آغایم آرزو داش."

مادر نجیب گفت:

- لا ره بسته بندی کنین. ، حکیم بخیزین کا خی صبا می‌یریم. صدفخو، باید ی‌کروز دیگه ده ای رو کار باربری ره جور کو. اگه مجبور نباشیم نجیب تو ب کمپ نم‌انیم.
- مادر پیش از دیگه کارا می‌خوایم یک چیزه برت بگویی. ده خانه ما یگان کس زندگی می‌کنه.
- کی؟ خویش‌ای ماس؟ کدام خویش ما خانه ره سرپرستی می‌کنه؟
- نه، مادر. اونا از قریه ما نیستن. ده قریه، خانه آباد بس‌یار کم مانده. تنا ده ده کابل بودن پس رفتن. ی‌ک بیوه کت بچه خوردترکش ده خانه ما فامیلی که زندگی می‌کنن. بیوه زن پش‌تون اس و شوهرش طالب بوده.
- رن.. می‌تانن ده قندهار ب‌ما که رفتیم اونا خانه ما ره ایلا می‌تن
- م‌کن طفلک. رن‌بنی، مادر. بچه گکش خیلی مریض اس، نمی‌تانن جای تانی طفلک و خم که از کابل دوا می‌ارم و اونا می‌تانن تا ره. مه به مادر طفلک گفتیم خوب شوه ده خانه ما بمانن.
- گوش کو، نجیب! تو چطو ای گپا ره می‌گی؟ ما نان خوده به مشکلی پیدا می‌کنیم. باز او ام فامیل دشمن ما. اونا از مو کس‌ای می‌ستن که قریه ما ره ویران کدن، ما ره بگیره چطو می‌شه؟ مه باورم، مرض او بچه‌تو چطو به اونا دل‌سوزی می‌کنی. اگه نمی‌کنم که تو اونا ره اجازه داده باشی که ده خانه ما بمانن. زمستان رسید، اتفاق ره انیم، نجیب. تکت چی گرم کنیم؟ ما ای کار ره کده نمی‌کنیم به آرامی جواب داد:
- را نکنیم؟ اگه اگه به حق ما دیگرا دل‌سوزی کدن، ما چرا ای کار ره ده حق دیگ دیگرا گرفتار نفرت و دشمنی شدن، مام باید با اونا مو رویه ره کنیم. خود ما ده ملک بی‌گانه ماچر بودیم. حالی می‌شه او زن ده وخت بی‌چارگی‌ش از خانه ده ای موای سرد هی‌کنیم که طفلکش تلف شوه؟ نی‌مادر، دل مه می‌گه مه تصمیم درست اس. دل می‌گه، بش‌رطی که تو گوش کنی. تو ام بدون شک مم‌یطو مادر نجیب با صدای گرفته آهسته گفت:
- دل مه مرده.

وقتی فامیل نجیب رسیدند برفک، سایه درختان رس‌ای است‌الف را پوشانده بود. بعد از معرفی مختصر با بیوه زن و طفلکش، نجیب و حکیم رفتند که دروازه حویلی را در نجیب به پرستاری کودک مریض رفت و ترمیم کنند. وقتی کالای شان جابجا شد ی‌ن بود که مادر جوان حد اقل چیزی در مورد مطم داد. به اودوایش را بگویی بدون این‌که کلمه ای سرپرستی از یک طفل مریض می‌دانست.

The Potter's Hands (Dari)

مادر نجیب که رییس خانواده بود، زندگی را بر سر بیوه طالب سخت کرده بود. ولی نجیب مرگش چیز تلخی به او نگویید. احتیاط می‌کرد در حضور

آرام آرام فریاد رو به به‌بود گذاشت. ولی با جور شدن او، صحت مادرش رو بخرابی گذاشت. شاید دورنمای زندگی او چنین بود که در جای اقامت گزیند که هیچ آینه ای مل کند. برایش نداشت. شاید در زندگی کوتاهش بی‌ش از آن سختی و اندوه دیده بود که تح وقتی آخرین رمقش را از دست می‌داد تنه‌ا تسلی خاطرش این امی بود که فریادش شاید در دنیای عاری از نفرت و کینه بزرگ شود. اول، مادر نجیب از خانم طالب به این امی اما شب نشینی‌ها بالای سر پرستاری می‌کرد که مبادا فریاد بار دوش فامیل آنان شود. دیر زنده شده بود و برای یرا در درون او بی‌دار کرد. حس مهربانی در او خیل جوان چیزی بی‌وه نجات مادر فریاد کافای نبود. زمانی که بر مرگ زن جوان اشک می‌ریخت متوجه شد، قلبش نمرده است. هنوز در سینه اش جای برای غم داشت.

- مادر چرا کالای او ره می‌پالی؟
- بی‌وه زن را زیر و رو می‌کرد، جواب داد: مادر نجیب در حالی که بکس گنجینه می‌خواهم ده باریش بی‌شتر بفامم. چیزی قیامت‌ی ده بین شان نیس. فقط یک کمی کالای که پس از مرگش ارزشی نداره و چند قطعه عکس قدیمی‌س. مه فکر می‌کدم که طالب با عکس زنده جان‌ه منع کده بودن.
- باره آخرین خویم بریت چیزی نجیب سرسری عکس‌ها را دید و گفت: "مادر مه ده ایش می‌کنم اجازه بتی بریت قصه کنم." می‌دوارکننده بود. خنگفت. ای خویم مادرش نه اعتراض کرد و نه از او خواست که قصه کند. غرق در افکارش سکوت کرد در حالیکه توت‌ه‌های رخت را قات می‌کرد.
- نجیب ادامه داد:
خانه ما، نزدیکی دکان کوزه گری بود. مه ده ی آم مین‌جه ده دم‌ت دی‌گه خوابم بین توت‌ای کوزای شکسته تنه‌ا ایستاده بودم. مگم خل‌اف دی‌گایش، ده ای خویم هی‌چ احساس ترس ده مه نبود و کامل‌ا احساس آرامش می‌کدم. دمی وخت یک دست سر م‌شانیم مانده شد و فامی‌دم که تنه‌ا نیستم. تماس دست‌ای او احساس گرمی و عشق بر می‌داد. کامل‌ا احساس و حالت ناشناخته داشتم. حتی من‌وزم گاه‌ی وختا کوشش می‌کنم خاطره تماس دست‌ای او ره بی‌اد بی‌ارم تا مه احساس ره دوباره تازه کنم. می‌خواستم رویشه ببینم ولی نمی‌فامم چرا نتانستم. چشم‌ایم روی توت‌ای شکسته کوزه‌ها تفاسق افتاد: او زانو زده دو توت‌ه شکسته خیره مانده بود. باز، مه ترین چیز ا کوزه ره گرفتم ده ی‌کدی‌گه چسپانده ی‌ک کوزه کامل ساخت. ی‌ک به ی‌ک، تمام توت‌ای کوزا ره با دست‌ای خود ده ی‌کدی‌گه چسپانده جور کد.
- مادر نجیب چیزی نگفت. آرام و متاثر نشسته بود و پای دامن‌ی را گل‌دوزی می‌کرد. با آن‌ان چ‌گونه ترمیم خواهد شد؟ "خود فکر کرد: "دن‌ی‌ای نجیب افزود: "می‌بینی مادر که زندگی ما دوباره جم و جور می‌شه. مگم ده ای وختی که زندگی ما دوباره نظم می‌گیره قلب ما باید تغیر کنه. عکس پدر فریاده می‌بینی؟ او مه م. ما آله بچه شه م‌ت عضو خانواده خود کلان می‌کنی‌س که ده خو می‌دی‌دطالب

بعد از سکوت طولانی مادرش در حالی که عکس‌ها را ج‌ا ج‌ا می‌کرد گفت: "ها، نجیب جان، عکس‌ها از اوس. ی‌کروز کنیم ما باید ی‌ک روز او ره از قصه زندگی‌ش خبر سر تمام از ی‌گپا او آم م‌تی که مه آلی کالای مادرشه نگاه می‌کنم، عکس‌ها ره بری خود م‌ثل ی‌ک چیز بس‌یار کد." قیامت‌ی نگاه خاد

The Potter's Hands (Dari)

مادر و فرزند ل حظه ای خاموش نشستند. بالآخره مادر گفت: "نجیب، روی همو مردکه ره که بریت آرامی آورد، نیدی؟ حتماً" وختی دیگه نفراره که ده خو دیده بودی واقعی بودن، اوأم باید واقعی باشه. اگه اوٹو باشه یکروز او رام خاد دیدی."

گم آلی که تو گفتی، بیادم آمد که دستایش جای نجیب گفت: "رویشه هیچ نیدی. م زخم داش. مثلی که با چاقو و یا خنجر پاره پاره شده باشه. چقه جالب اس که اوٹو زخم ای شیدی کاملاً جور شوه. راست میگی، یکروز شاید اورام ببینم و از جای زخم دستایش بشناسم."

